



درخت پرتقال منتظر است

فاطمه حاجی زاده



ملیکا خوشحال بود. خیلی خیلی خوشحال بود. همه وسایلیش را توی یک چمدان جمع کرده بود. چیزهای مهمش را هم گذاشته بود. سه تا کتاب داستانی که خیلی دوست داشت، گردنبند یادگاری بی بی، قوطی طلایی شکلات که تویش پرتقال تیله‌های رنگی بود. آماده بود که بابا از راه برسد. قرار بود همگی با هم بروند شهر خانه خاله. مامان می‌خواست بابا را راضی کند که آنها هم توی شهر بمانند. بابا آنجا کاری پیدا کند و ملیکا همانجا برود مدرسه. ملیکا آرزویش همین بود که توی شهر بمانند. اینجوری دوباره به دختر خاله‌اش رها نزدیک‌تر می‌شد. چقدر می‌توانستند با هم بازی کنند و با هم درس بخوانند. آخر هم سن و سال هم بودند. تازه رها می‌گفت شهر خیلی قشنگ است، ماشین‌های بزرگ دارد. خیابان‌های پهن دارد. مغازه و پاساژهای رنگی رنگی است. پرتقال‌های خوراکی‌های جورواجور. شوهر خاله می‌گفت: شهر را هر چه بگردی تمام نمی‌شود. مثل روستا نیست که یک وجب جا بیشتر نباشد.

ملیکا آنقدر زورش زیاد شده بود که یکی از چمدان‌ها را تنهایی برداشت. شوهر خاله آمده بود دنبالشان. سوار ماشینش که شدند ملیکا احساس کرد بوی بدی می‌آید. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که به خانه خاله رسیدند.

خاله این‌ها چند ماهی می‌شد که از روستا به شهر آمده بودند. خاله که دلش برای مامان تنگ

شده بود هر روز زنگ می‌زد و می‌گفت که شهر چقدر جای خوبی است.

آن شب به ملیکا خیلی خوش گذشت یک بار دیگر با همه اسباب بازی‌های رها بازی کرد. با هم نقاشی کشیدند. اسم فامیل بازی کردند. اما دیگر نتوانستند دنبال بازی راه بیندازند. چون خانه خاله حیاط نداشت و همه‌اش دو تا اتاق بود.

فردای آن روز ملیکا از قبل هم خوشحال‌تر بود چون بابا با شوهر خاله رفتند دنبال کار. او و مامان، با خاله و رها هم رفتند تا شهر را بگردند. هنوز پایشان را از در بیرون نگذاشته بودند که دوباره آن بوی بد آمد. ملیکا گفت: «رها به نظرت بوی بدی نمی‌آید؟» رها گفت: «منم روزای اول این احساس رو داشتم. ولی الان به نظرم دیگه نیست.»

سر خیابان که رسیدند ملیکا گیج گیج شد. یک خیابان خیلی خیلی بزرگ بود که ماشین‌های سیاه و سفید و رنگی توی صف کشیده بودند اما هیچ کدامشان حرکت نمی‌کردند. چند تا از ماشین‌ها بوق می‌زدند. چند تا از راننده‌ها هم سرشان را از پنجره بیرون آورده بودند و داد می‌زدند.

خاله زود دست مامان را کشید و گفت: «از این طرف بریم خواهر. پیاده بریم زودتر می‌رسیم.» یک خیابان طولانی، دو تا خیابان طولانی، سه تا خیابان طولانی را رفتند و رفتند و رفتند تا بالاخره رسیدند.

مردم خیلی عجله داشتند. کسی به کسی سلام نمی‌کرد و لیخنه نمی‌زد. اصلاً کسی کسی را نمی‌شناخت. به نظر ملیکا مغازه‌ها هم آنقدرها قشنگ نبودند. هر کدامشان یک عالمه لباس و

وسایله و خوراکی داشتند. خاله برایشان شکلات هم خرید. اما مزه‌اش با مزه شکلات‌های مغازه مش مصطفی توی روستا فرق زیادی نداشت.

بالاخره رسیدند. یک پاساژ خیلی خیلی بزرگ چند طبقه با چراغ‌های روشن زیاد و یک عالمه پله برقی. پله برقی خیلی هیجان انگیز بود. رها و ملیکا چند بار از پله‌ها بالا رفتند و پایین آمدند. خاله گفت: «قربونت برم خاله! بیاید شهر هر روز میارم پله سواری.» و خندید. ملیکا هم خندید.

آنها توی مغازه‌ها چرخیدند و قیمت چیزها را پرسیدند اما هیچ چیز نخریدند. مامان گفت: «چقدر گرونه. همین‌ها رو طرف خودمون نصف قیمت میشه خرید.» خاله گفت: «په جاش اینجا شهره» و بعد گفت: «این پاساژ قبلاً یک باغ بوده به چه بزرگی! صاحبش درختاشو خشکونده این ساختمون رو ساخته.»

ملیکا به اطرافش نگاه کرد. آن قدر مغازه بود که نمی‌شد ته پاساژ را دید. با خودش فکر کرد چند روز طول می‌کشید تا همه جا را بگردد؟ اگر گم شود چقدر باید دنبال مادرش بگردد تا پیدا شود؟ و بعد دلش گرفت. چون توی خیالش باغ بزرگی را دید که یک عالمه درخت داشت و لا به لای شاخه‌های همه درخت‌هایش پرنده‌ها لانه داشتند. لابد چلچله و بلبل و گنجشک.

چراغ‌های رنگی پاساژ برایش دیگر قشنگ نبودند. دلش برای بی بی تنگ شد. برای عمو احمد. برای باغ خودش که تویش پرتقال بود. یاد زمین افتاد. چند روز پیش یک هسته پرتقال تویش کاشته بود. یعنی الان آن هسته دارد چه کار می‌کند؟

